

در پشت شیشه‌ها، گوشت، کالباس و خوراکی‌های دیگر ساخته شده از چوب گذاشته بودند تا منظرهٔ بهتری به ویتترینهای خالی بدهند^۱... غلام‌یحیی از من جدا شد و گفت باید به دفترش برود، زیرا خیلی کارها را باید انجام دهد. از او پرسیدم، چگونه باید به بلوار بروم؟ وی خیابانی را نشان داد و گفت از اینجا بکراسم می‌توانی به بلوار باکو برسی!... من پس از چند دقیقه به بلوار رسیدم... ساختمانهای این بخش از همه جا بیشتر تزیین شده بودند... من پس از چند ساعتی گردش به یکی از رستورانها داخل شدم و ناهار خوردم که چندان کیفی نداشت. عصر به خانهٔ دانشیان برگشتم و از شام خوبی که همسرش، ستاره خانم، پخته بود، بهره گرفتم... پس از شام، دانشیان گفت که پیشه‌وری تلفن زده و گفته است که من باید در باکو بمانم، تا پس از پایان جشنها در کوچ دادن فراریان به رفقای شوروی کمک کنم... در ضمن، پیشه‌وری گفته است که اگر با رفقای افسری که در مردکان به سر می‌برند، تماس گرفتم، دربارهٔ تشکیل دسته‌های فدایی، برای رفتن به ایران، چیزی نگویم.

«به هر رو، روزهای شادمانی مردم آذربایجان شوروی که برایم لذتی نداشت، به پایان رسیدند و باز هم با دانشیان به دیدار پیشه‌وری رفتیم و پس از نوشیدن چای، او گفت، رفقای شوروی اتومبیل جیبی را که با آن به شوروی آمده بودی به تو برمی‌گردانند تا تو با یک رفیق شوروی بتوانی به بعضی از ساوخوزها بروی و فراریان را به ساوخوزها، کالخوزها و تراستهای نفت ببری. در آنجاها برای کار و زندگیشان امکانهایی وجود دارد... دربارهٔ بازگشت دادن فراریان و افسران ورزیده و باتجربه به ایران برای جنبش پارتیزانی از وی پرسیدم، پاسخ داد، مثل اینکه رفیق باقروف روی موافقت نشان می‌هد، اما اول باید این پانزده بیست هزار نفر فراری را جابه‌جا کرد و آن وقت به فکر تشکیل دسته‌های فدایی افتاد... من با تأثر و تأسف گفتم، رفیق پیشه‌وری واقعاً شرم‌آور نیست که ما بدون کوچکترین مقاومتی در برابر ارتش ایران، که هنوز یورش را آغاز نکرده و تنها در زنجان به جنایتهایی^۲ دست زده بود، فرار کردیم؟ بنا بر گزارش رسیده به ما از همدان و

(۱) آیندهٔ بهشت‌آسایی که برای ۱۵ میلیون ایرانی ترسیم کرده بودند!

(۲) جنایتی در زنجان از قوای اعزامی به یاد نداریم. خود مردم زنجان عده‌ای از وابستگان به فرقه را که مرتکب جنایات و فجایعی شده بودند به مجازات رساندند. قوای اعزامی عدهٔ زیادی از فدایی‌ها را زیر حمایت گرفت تا مردم آنها را نکشند.

زنجان، هنوز به سربازان ارتش پوشاک زمستانی نداده بودند^۱، حال آنکه ما می‌توانستیم با دفاع و حتی شکست در جنگ حماسه‌هایی بیافرینیم... به جای آن سرافکنندگی به بار آوردیم و در عرض یک روز سازمانهای مسلح ما از هم پاشیده شدند و هنوز هم آشکار نیست که رفقای شوروی اجازه تجدید سازمانهای مسلح را بدهند...!

«پرسید عقیده تو چیست؟ گفتم، اکنون برای بسیاری از فراریان بی‌عرضگی ما روشن شده است و هستند عده پرشماری که مایل به بازگشت به ایران و نبرد مسلحانه‌اند!... پرسید، مثلاً کی‌ها؟ پاسخ دادم، مثلاً همانهایی که برای شبیخون به ارتش ایران و یورش به گیلان آماده کرده بودیم از مرز گذشته‌اند و صدها فدایی دیگر که خواهان مبارزه مسلحانه هستند. ما باید آنها را سازمان بدهیم و به ایران بفرستیم و من خود داوطلب چنین کاری هستم... پیشه‌وری به فکر فرو رفت و گفت، من با این فکر موافقم، ما از اینجا هیچ کاری نمی‌توانیم انجام دهیم... و اگر تو رفقای افسرت را در مردکان دیدی، در این باره چیزی نگو تا ببینیم چه کاری از دستان برمی‌آید...!

«روزهای جشن سالگرد پیدایش آذربایجان شوروی، اول ماه مه و روز پیروزی بر آلمان فاشیست را در باکو گذراندم و با آذر، حاتمی و چند افسر فدایی که در مردکان به سر می‌بردند درباره فرار مفتضحانه ما و برنامه‌های آینده به گفت‌وگو پرداختیم... وضع زندگی آنان، که در باغ مردکان به سر می‌بردند، با زندگی فراریان در ساوخوزهای ژدائف و اوردژنیکیدزه اصلاً سنجیدنی نبود. اینان در خانه‌های خوب، در باغی سرسبز زندگی می‌کردند و جیره‌ای نیز به آنان تعلق می‌گرفت... باید خاطر نشان سازم که سوای رهبران فرقه و خانواده و نزدیکانشان، شماری از افسران نیز از نخجوان به مردکان، شهرکی در شمال باکو و شبه جزیره آبشوران، کوچ داده شده بودند. در میان آنان همه ژنرالها، ژنرال آذر، ژنرال میلانیان، ژنرال نوائی، ژنرال پناهیان و همسرانشان، سرهنگ هدایت خاتمی و خانواده‌اش، همسر، دو دختر و برادر قاضی اسدالهی که در نوروزآباد نزدیک قافلانکوه به دست ارتش ایران کشته شده بود^۲ و همچنین سروان

(۱) تصاویر موجود از سربازان قوای اعزامی خلاف این گفته را می‌گوید. لباس نظامی معمولاً از روز ۱۵ آبان هر سال زمستانی می‌شد.

(۲) نظری دروغ می‌گوید. شواهد بسیار و گفته‌های عده‌ای از پیوستگان به فرقه حکایت از آن می‌کند که

شمس‌الدین بدیع تبریزی و همسرش ژاله، شاعره سرشناس که عده ناچیزی بودند، به چشم می‌خوردند.

«پس از پایان روزهای خوش برای مردم شوروی و روزهای غم‌انگیز برای ما فراریان، اتومبیل جیپم را به من دادند و با یک نماینده شوروی که پی در پی عوض می‌شدند و احتمالاً از افسران کاگب بودند، به سوی مرز به راه افتادیم. بیشتر فراریان در ساوخوزهای ژدائف و اورنژنیکیدزه زندگی می‌کردند و ما می‌بایست آنان را برای کار به ساوخوزها و کالخوزها و تراستهای نفت کوچ می‌دادیم. این کار با کامیونهایی که در اختیار ما گذاشته بودند، امکانپذیر بود... در مرز ماژور (سرگرد) نصراله پزشکیان و سلطان (سروان) مهدی کیهان را دیدم. آنان توانسته بودند، همه گردان خود را از اردبیل به مغان شوروی بیاورند... در دیدارهای بعدی از فراریان نزدیک مرز، دستگیرم شد که استاد محمد (سروان گل محمدی) توانسته بود همه سوارانش را از مرز بگذرانند... به نزدشان رفتم و آنان از دیدنم شادمان شدند و استاد محمد گفت که ما از بابت تو بسیار نگران بودیم، زیرا تصور می‌کردیم که در تبریز گیر افتاده‌ای...! با او امکان بازگشت به ایران را مطرح کردم و مطمئن شدم که وی با چنین مبارزه‌ای موافق است. او پس از شکست انقلاب گیلان در سپتامبر ۱۹۲۱ و فرار به باکو، تجربه تلخی از زندگی در شوروی به دست آورده بود و می‌گفت، تنها راه ما ادامه مبارزه مسلحانه در ایران است، در اینجا ما به مردمی بیکاره تبدیل خواهیم شد... گفته‌های استاد محمد به من دلگرمی بیشتری داد و با این دلخوشی، من روزها و شبها کار کوچ دادن فراریان را به جاهای تازه ادامه دادم، به جوری که تا فرا رسیدن ماه ژوئیه ۱۹۴۷ این کار به پایان رسید و اکنون می‌بایست مسأله تشکیل اردوگاه برای فداییان داوطلب را با پیشه‌وری در میان بگذارم... سرانجام پیشه‌وری رضایت میرجعفر باقروف را با سازماندهی اردوگاههای فداییان به دست آورد و قرار شد که دو اردوگاه، یکی در حاجی کندی که در بخش سرسبزی در نزدیکی کیروف‌آباد (گنجه) و دریاچه زیبای کوهستانی به نام «کوگل» (دریاچه آبی) قرار داشت و دیگری در یک کاروانسرای بزرگ شاه‌عباسی، در جای بلندی در حاشیه شهرشکی (نوخا) سازمان داده شود. فرماندهی اردوگاه حاجی کندی با ماژور سید تقی موسوی و

[فرماندهی] کاروانسرای شکی به گردن من گذاشته شد. برگزیدن فداییانی را که می‌بایست در اردوگاه شکی گرد آیند به عهده من گذاشتند. اما فداییان اردوگاه حاجی‌کندی را ماژور موسوی، سروان^۱ فروغیان و ماژور فدایی اسماعیل پیشنهادی انتخاب کردند. شمار فداییان حاجی‌کندی نزدیک به دویست و پنجاه نفر بود. پیشنهادی که سرکرده دژبان تبریز در دوره حکومت یکساله فرقه بود و شیفتگی فراوانی برای رفتن به ایران از خود نشان می‌داد، پس از چند روز بی‌اجازه موسوی به باکو رفت و دیگر برنگشت و «رهبری» نیز سرزنشش نکرد. «من برای اردوگاه شکی صد و بیست نفر از فداییان را که در درازای چهارده ماه آزمایشهای نیکو در مبارزه با خانها از خود نشان داده بودند، برگزیدم. اینان از همان فداییانی بودند که می‌بایست پس از شیخون به ارتش ایران در برابر قافلانکوه به سوی گیلان رهسپار گردند و گروههای فدایی در آن استان را گسترش دهند...^۲ ارتباط دو اردوگاه با شهر را به عهده موسوی و من گذاشتند و تنها به ما دو نفر اجازه داده شد تا از فروشگاه‌های دو شهر نامبرده، آنچه را نیازمندیم، بگیریم و بهای آن را در پایان هر ماه پردازیم... در درازای کمتر از دو هفته کاروانسرای بزرگ شاه‌عباسی بسیار پاکیزه و منظم شد و به صورت سربازخانه‌ای آبرومند درآمد. ماشین جیپ و اتومبیل کرایسلر که ما به پیشه‌وری پیشکش کرده بودیم، در اختیار من بودند. کار اردوگاه ما از ساعت شش بامداد آغاز می‌شد و پس از ورزش، صبحانه، گفت و شنودهایی با فداییان درباره رفتن به ایران مطرح می‌گشت تا روحیه فداییان آماده چنین کاری شود. پس از آن، کارهای نظامی با سلاحهای بدون گلوله و تاکتیکهای جنگی، برنامه همه‌روزه ما بود. این آماده‌سازی فداییان تا میانه ماه ژوئیه ۱۹۴۷ به درازا کشید و فداییان از اینکه به زودی برای مبارزه به ایران برمی‌گردند، شادمان بودند. در روزهای

(۱) فرقه دمکرات به جای درجه سروان، واژه مهجور قدیمی سلطان دوره قاجار را برای صاحبان این درجه نظامی به کار می‌برد. اینجا نویسنده کلمه سروان را به کار برده است. معلوم است که عناوین نظامی فرقه دمکرات چندان جا نیفتاده بوده است.

(۲) از این پندارها، خامی و بلندپروازی کودکانه نویسنده آشکار می‌شود. جایی که در سال ۱۳۲۵، با آن همه امکانات و با در اختیار داشتن آذربایجان کاری از پیش نبردند و مجبور به فرار شدند در سال ۱۳۲۶ از آنان چه برمی‌آمد؟ احتمالاً دولت شوروی متوجه تهی بودن برنامه‌ریزیهای اینان شده بود که از حمایت از کارهایشان و جدی انگاشتن سخنانشان دست کشید.

پایانی ماه اوت به ما خبر دادند که پیشه‌وری، غلام‌یحیی دانشیان و یک رفیق بلندپایه شوروی به اردوگاه ما خواهند آمد.^۱ آنان نخست به اردوگاه حاجی‌کندی و سپس به نوخا سر می‌زنند. شور و شادی ما بی‌اندازه بود، زیرا گمان می‌بردیم که آنان برای خدا حافظی و ابلاغ روز گذر از مرز به نزد ما می‌آیند. یک روز پیش از روز ورودشان، من یکی از فداییان را با اتومبیل کرایس‌لر به کیروف‌آباد نزد پیشه‌وری فرستادم و در یادداشتی از وی خواش کردم که سی هزار روبل با خودش بیاورد تا ما پیش از ترک اردوگاه بتوانیم وام‌های پس افتاده را به مغازه‌هایی که از آنها خواربار گرفته بودیم، بپردازیم... همان روز پیشه‌وری نامه کوتاهی به من نوشت، «اتومبیل تو را» موقتاً مصادره کردیم. خوراک آبگوشت را برای فردا نهار آماده کن. سی هزار روبل را من با خودم خواهم آورد!... نامه را برای فداییان خواندم و آنان نیز با خوشرویی سراسر کاروانسرای شاه‌عباسی را آب و جارو کردند...! فردا، مانند روزهای پیش برنامه خود را آغاز کردیم و آشپز ما نیز برای نهار بزباش خوبی پخت. هنگام نیمروز و یک ساعت پس از آن نیز مهمانان ما نیامدند و بنا به خواست فداییان یک ساعت دیگر نیز انتظار کشیدیم، ولی نشانی از آنان نرسید. من دستور دادم تا نهار فداییان را بدهند و به آشپز سپردم که خوراک را تا آمدن مهمانان گرم نگه دارد. دیرکرد آنان مرا گرفتار نگرانی کرد... در همین ساعت اتومبیل جیبی به درون کاروانسرا آمد و مردی از آن پیاده شد و خود را مایور (سرگرد) فلان‌کس معرفی کرد و آهسته به من گفت، امروز سحر، ساعت هفت، اتومبیل آورنده پیشه‌وری و همراهانش، دانشیان و سرهنگ نوری قلی‌یف، معاون وزارت کشور و سرپرست کارهای فراریان ایرانی به نرده پل جاده کیروف‌آباد - یولاخ برخورد کرد و هر سه نفر شدیداً زخمی و به بیمارستانی نزدیک کیروف‌آباد برده شدند. به دستور رفیق باقروف، جراحانی با هواپیما از

(۱) نظری پیوسته از جنگ چریکی و پارتیزانی دم می‌زند و گزافه‌گویی می‌کند و می‌خواهد بگوید اگر پیشه‌وری زنده می‌ماند امکان حمله به آذربایجان و استقرار دوباره فرقه دمکرات پیش می‌آمد، که بی‌اساس است. ارتش پس از سال ۱۳۲۵ نسبت به ارتش گذشته بسیار قویتر شده و رزم‌آرا سازماندهی مناسبی برای آن کرده بود و احتمال هرگونه عملیات امثال نظری دور از واقعیت و گزاف‌گویی است. امریکایی‌ها هم مقادیر زیادی اسلحه و مهمات و حتی هواپیما در اختیار ارتش گذارده بودند. با دویست سیصد تن فدایی، آنهم با سوابق تلخی که مردم از حکومت فرقه داشتند به فرض انجام چنین طرحی، فرقه کاری از پیش نمی‌برد.

باکو به کیروف آباد پرواز داده شدند تا آنان را مداوا کنند. وضع پیشه‌وری، بر اثر ریزش خون زیاد، بدتر از همه است. از او خواهش کردم که مرا به بیمارستان یاد شده ببرد... و او پذیرفت. پیش از رفتن، من دستورهای لازم را به سروان گل محمدی دادم و گفتم همین امشب برمی‌گردم... سرگرد شوروی مرا در ساعت شانزده به بیمارستان رساند و پس از دیدار سه نفر، برایم روشن شد که پیشه‌وری به سبب خونریزی فراوان، وضعش نگران‌کننده است. چند دنده از قفسه سینه و دندانهای فک دانشیان شکسته شدند و یکی از پاهای قلی‌یف نیز به اندازه‌ای خورد شده بود که امکان بازگشت به حالت اولش وجود نداشت... سرانجام در ساعت هفده همان روز پزشکان گزارش ناگوار مرگ سید جعفر پیشه‌وری (جوادزاده) را به ما دادند و او پس از پنجاه و پنج سال زندگی پرفراز و نشیب (۱۸۹۲-۱۹۴۷) چشم از جهان فرو بست و هیچ‌کس در آن روز نتوانست به ما بگوید که انگیزه آمدن آن سه نفر، نزد ما چه بود...!»^۱

(۱) دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو مرگ پیشه‌وری را عمدی می‌دانست و می‌گوید که آثار مسمومیت را در چهره و بدن او دیده است. علت کشتن عمدی پیشه‌وری، دو چیز بود: (۱) مناقشه او با باقروف و اختلاف نظر درباره علت ناکامیابی فرقه در آذربایجان؛ (۲) زاید و بی‌مصرف تشخیص دادن او و مراجعات دولت ایران برای مطالبه اموال خارج شده از مرز و احتمالاً استرداد پیشه‌وری که مرگ او به همه این مسایل خاتمه می‌داد. ولی احتمال اینکه مرگ واقعاً تصادفی و بر اثر شدت ضربات وارده از برخورد اتومبیل با جدار پل باشد بعید نیست. با توجه به اینکه دیگر سرنشینان اتومبیل هم به شدت آسیب دیده بودند. در هر حال بودن پیشه‌وری از نظر روسها بهتر از نبودن او بود!

www.KetabFarsi.com

فصل دوازدهم

چرا و چگونه ماشین پیشه‌وری تصادم کرد؟

«یک روز پیش از تصادم اتومبیل در جاده کیروف آباد - یولاخ، پیشه‌وری با ماژور موسوی، سرپرست اردوگاه حاجی کندی به اردوگاه نامبرده سر می‌زنند. از آنجا که راه رفتن به اردوگاه از میان اردوگاه سربازان شوروی می‌گذشت، تنها به پیشه‌وری و موسوی اجازه گذر داده می‌شود و دانشیان و قلی‌یف مجبور می‌شوند در قهوه‌خانه حاجی کندی به انتظار بازگشت پیشه‌وری بمانند. او پس از دیدار با فداییان به همراه دانشیان و قلی‌یف به کیروف آباد (گنجه) برمی‌گردند. عصر همان روز پیشه‌وری به آموزشگاه خلبانی سر می‌زند و تا پاسی از شب با فرماندهان آموزشگاه و خلبانان آذربایجانی و کرد که از ماه مه در آنجا آموزش می‌دیدند، به گفت و شنود می‌پردازد. پس از بازگشت به مهمانسرا، راننده پیشه‌وری به آگاهی وی می‌رساند که موتور اتومبیل بیوک متعلق به پیشه‌وری عیب پیدا کرده و بنزین ماشین هم به پایان رسیده و اگر قرار است سحرگاه فردا حرکت کنند باید به جای اتومبیل بیوک از ماشین کرایسلر استفاده کنند و بنزین کافی نیز داشته باشند. از این رو، پیشه‌وری از موسوی می‌خواهد تا برای به دست آوردن بنزین اقدامی به عمل آورد. و او همراه ملیکیان به انباری که نشانی می‌دهند مراجعه می‌کند، اما رییس انبار می‌گوید تا اجازه کتبی نظری شهردار گنجه را نیاورند، نمی‌تواند به آنان بنزین بدهد. آن دو به اجبار به منزل نظری می‌روند و اجازه را می‌گیرند و به انبار برمی‌گردند. سرانجام باک اتومبیل کرایسلر پر از بنزین می‌شود. این رفت و آمدها تا ساعت دو بامداد به درازا می‌کشد و در آن ساعت آنان به رختخواب می‌روند. ملیکیان فقط دو ساعت می‌خوابد، زیرا موظف بود ساعت پنج آنها را بیدار کند تا پس از صبحانه به راه افتند. همین کار

نیز صورت می‌گیرد و آنان در ساعت شش بامداد از کیروف‌آباد به راه می‌افتند. جاده کیروف‌آباد تا یولاخ سراسر است و پیچ و خم چشمگیری ندارد و هر راننده‌ای می‌تواند در این جاده اسفالتی با سرعت بیش از صد کیلومتر رانندگی کند، بویژه که در شوروی شمار اتومبیل نسبت به وسعت کشور بسیار ناچیز بود و تا آن هنگام اتومبیل شخصی، پمپ‌بنزین‌هایی به سبک کشورهای سرمایه‌داری و تلفنهای جاده وجود نداشت...

«هنوز چند کیلومتر از شهر گنجه (کیروف‌آباد) دور نشده بودند که آوای خرناس پیشه‌وری، که بغل دست راننده نشسته بود، به هوا برمی‌خیزد. قلی‌یف متوجه می‌شود و پیشه‌وری را بیدار می‌کند و می‌گوید که خوابیدن و خروپف او بر همه، از جمله ملیکیان، راننده اتومبیل نیز تأثیر خواهد گذاشت و خطرناک است...! پس از چند دقیقه باز هم صحنه گذشته تکرار می‌شود و بار دیگر قلی‌یف به وی هشدار می‌دهد. سپس خود قلی‌یف و دانشیان نیز به خواب می‌روند و خرناس می‌کشند. خوابیدن آن سه نفر به ملیکیان نیز که شب گذشته بی‌خوابی کشیده بود، اثر می‌گذارد و او هم به خواب می‌رود و سرانجام اتومبیل با شتاب زیادی به نرده پل مسیل جاده در یازده کیلومتری یولاخ برخورد می‌کند و پیشه‌وری که در جلو نشسته بود، از پیشانی ضربه می‌بیند و آن دو نفر دیگر نیز شدیداً مجروح می‌شوند. اما ملیکیان، از برکت در دست داشتن فرمان اتومبیل، آسیب چندانی نمی‌بینند. بدبختی اینان این بود که در فاصله بین ساعت هفت تا نه هیچ اتومبیلی از آن جاده نمی‌گذرد تا این سانحه را به آگاهی مقاماتی برساند و درخواست کمک کند. دقیقه‌ای چند، پس از ساعت نه، یک کامیون که از یولاخ به سوی کیروف‌آباد می‌رفت، رویداد را به مقامهای کیروف‌آباد گزارش می‌دهد و در پی آن آمبولانسهایی برای بردن زخمی‌ها - پیشه‌وری، دانشیان و قلی‌یف - به محل حادثه می‌رسند و آنان را به بیمارستان می‌برند. هرچند که جراحانی از باکو با هواپیما می‌رسند، وضع مزاجی پیشه‌وری بر اثر ریزش خون فراوان بدتر می‌شود و در ساعت هفده همان روز چشم از جهان فرو می‌بندد.

«این پیشامد ناگوار برای دستگاه امنیتی و حزبی آذربایجان شوروی ممکن بود سرانجام بدی در دوران خودکامگی استالین داشته باشد. از این رو شایعه انداختند که ملیکیان جاسوس و عامل انگلیسی‌ها بوده و به دستور آنان به چنین جنایتی دست زده است!! در آن سالها دادن چنین نسبت‌هایی به کسانی که آگاهانه و

ناآگاهانه مرتکب خبط می شدند، رواج داشت و دستگاه‌های کاگب می توانست از رویدادهای بسیاری برای استحکام و گسترش کارهای غیرقانونی و ضدانسانیش بهره جوید. برای روشن شدن این رویداد باید چند سالی را پشت سر گذاریم و جلو برویم و، کوتاه هم شده، به دادگاه رسیدگی به جنایتهای سازمانهای امنیتی در آذربایجان شوروی اشاره کنیم.»

بخشی از مذاکرات دادگاه سال ۱۹۵۶ در باکو درباره کشته شدن پیشه‌وری

«پس از بازداشت و محکوم ساختن بریا، لاورنتی پاولوویچ (BERIA LAWRENTI) (PAWLOWITCHI) در دهم ژوئن ۱۹۵۳، و افشای بزهکاری‌ها و آدمکشی‌های استالین - بریا، در کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۵۶، شماری از سران حزب و کاگب در همه جمهوریهای شوروی بازداشت و به دادگاه کشانده شدند. در آذربایجان شوروی نیز میرجعفر باقروف، دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان شوروی، سرلشکر آقا سلیم آتاکیشی‌یف، وزیر کشور و سرلشکر یمیلیانوف (JEMILIAHOV)، رییس کاگب آن جمهوری بازداشت و از آوریل ۱۹۵۶ در دادگاه به کارشان رسیدگی می شود. در آن هنگام من پس از دفاع از رساله دکترای (نامزد علوم) در نوامبر ۱۹۵۵ در مسکو به باکو برگشتم و چند ماهی در مؤسسه نفت آکادمی علوم آذربایجان شوروی، همانند کارمند علمی به کار پرداختم. دادگاه علنی بود، ولی به هر کس اجازه ورود داده نمی شد؛ سوای کسانی که رسماً دعوت شده باشند. وزارت دادگستری به هر یک از بنگاه‌های دولتی، حزبی و علمی اجازه‌نامه‌هایی می فرستاد. به مؤسسه نفت نیز همواره دعوتنامه‌های چندی فرستاده می شد. کورشونف (KORSIHOV)، استاد زمین‌شناسی من در گذشته، که وقت و حوصله رفتن به دادگاه را نداشت، دعوتنامه‌های خود را به من می داد و من هم توانستم سه بار از آن بهره بگیرم. برای من شنیدن مسایل مربوط به ایران ارزش فراوانی داشت و توانستم به پاره‌ای از دشواریها پی ببرم. من در برخی از نشستهای دادگاه که در تأثر وزارت کشور برگزار می شد، شرکت جستم. میرجعفر باقروف و سرلشکر یمیلیانف درباره سه مسأله: کشته شدن پیشه‌وری، تشکیل فرقه دمکرات آذربایجان، اعدام دبیرکل سازمان جوانان کمونیست به نام لنین

(کومسومول) و آوردن ارمنی‌ها از دیگر کشورها به شوروی، که نشانی از خودسری‌های استالین و بریا بودند، به روشنگری می‌پردازند. در این بخش از نوشتار تنها به حادثهٔ اتومبیل پیشه‌وری و کشته شدن وی اشاره می‌شود و مسایل دیگر در بخش دوم آورده می‌شود...!

در نخستین جلسهٔ دادگاهی که من نیز به عنوان تماشاگر در آن نشسته بودم، مردی با موهای پرپشت و سپید شده، بغل دستم جا گرفت و بلافاصله پرسید: تو دمکرات هستی؟ پاسخ مثبت بود... او سپس به سخنش ادامه داد و گفت، من، حسینوف هم ایرانی هستم و پدرم مانند دهها و صدها هزار هزار ایرانی در جست‌وجوی کار به آذربایجان شوروی آمد و خانوادهٔ ما در اینجا ماندنی شد. ما در سالهای تصفیهٔ بزرگ مجبور شدیم شهروندی شوروی را بپذیریم. زیرا در غیر این صورت به ایران برگردانده می‌شدیم. من در باکو دبیرستان را به پایان رساندم و از دانشکدهٔ حقوق لیسانس گرفتم و به کارهای حقوقی پرداختم. در سالهای تصفیهٔ بزرگ (۱۹۳۶ - ۱۹۳۸) مرا به بهانهٔ جاسوسی برای دولت ایران بازداشت و پس از کتک‌زدن و شکنجه‌دادن، مجبورم کردند که اتهام جاسوسی برای ایران را بپذیرم. پس از مرگ استالین، بسیاری از آنان که در دادگاه‌های کار اجباری بازداشت شدند، و از آن جمله من، نامه‌هایی به دادستانی کل و شورای عالی اتحاد شوروی نوشتیم و توضیح دادیم که با شکنجه و کتک‌زدن از ما چنین اعترافهایی را گرفته‌اند. دادستانی کل که از روند دادرسی آگاهی داشت به بسیاری از کارها رسیدگی و مرا تبرئه کرد و من دیروز به عنوان شاهد به دادگاه گفتم که یمیلیانوف، در آن هنگام با درجه سروانی، بازپرس و پیش از بازداشتش، سرلشکر و رییس کاگب بود، با کتک‌زدن و زجر دادن از من چنین اعترافی گرفته است...^۱

«در این لحظه رییس دادگاه به برگهایی که در برابرش بود اشاره می‌کند و به یمیلیانوف می‌گوید، این نامه‌ها از کسانی است که ادعا می‌کنند، شما با کتک‌زدن از آنان اعتراف گرفته‌اید، دیروز هم حسینوف، وکیل دادگستری و چند نفر دیگر روند اعتراف‌گرفتن را شرح دادند. شما چه پاسخی برای این اتهام دارید؟

(۱) به طوری که پیشتر اشاره کردیم، سازمان کاگب در آن دوران تأسیس نشده بود و منظور N.K.V.D است.

«یمیلیانوف پاسخ می دهد که این ادعاها درست نیست و من حسینوف نامی را نمی شناسم و هیچ کس بجز ملیکیان، راننده پیشه‌وری را که به ما گزارش داده بودند جاسوس انگلیس است و به دستور آنان، پیشه‌وری را در یک سانحه رانندگی به کشتن داده است، کتک نزد! او دو سال به عنوان راننده رییسهای شرکت نفت انگلیس در آبادان کار کرد و بنا به اعتراف خودش به عنوان عامل و جاسوس استخدام شد و در جنبش دمکراتیک «آذربایجان جنوبی» به آنجا رفت و با دمکراتها فرار کرده و به شوروی آمد و مانند راننده رهبران فرقه برایشان کار می کرد. ما در جیب بغلش سی هزار روبل پیدا کردیم که ادعا می کرد، پیشه‌وری به وی داده است و نمی توانست بگوید که چرا و برای چه به او داده بود... اما سپس اعتراف کرد که «عمال انگلیس» چنین پولی را به وی داده‌اند!... با اینکه او بهتر از هر کس می دانست که سی هزار روبل را پیشه‌وری به ملیکیان داده بود تا وام و ماهانه سران فدایی اردوگاه شکی (توخا) پرداخت شود، همانند کمونیستی با سابقه و رییس کاگب به چنان گفتار نادرست و توجیه بی پایه در برابر دادگاه دست زد!... این سخنان یمیلیانوف برای من که باور نمی کردم کمونیستی در چنان مقام مهم دولتی دروغ بگوید، بسیار ناراحت کننده بود... آنان برگری را که پیشه‌وری یک روز پیش از حادثه نوشته و برای من فرستاده بود، از من گرفته بودند و می دانستند که هیچ مأمور و عامل انگلیس این پول را به ملیکیان نداده است، بلکه مأموران کاگب آذربایجان شوروی بودند که سی هزار روبل و همه هزینه‌های ما را می پرداختند. توجیه یمیلیانوف در برابر دادگاه نشان می داد که سازمانهای دولتی و حزبی آذربایجان شوروی چگونه از واکنش استالین - بریا و حشترزه بودند که آن «دروغ مصلحت آمیز» را برای نجات خویش و نفوذ جاسوسان امپریالیسم در میان فراریان ایرانی ساختند. و این سراسیمگی از آن جهت که استالین شخصاً پیشه‌وری را می شناخت، ژرفای بیشتری داشت.»

توجیه انحلال اردوگاه‌های فداییان

«همه ما از کشته شدن پیشه‌وری اندوهناک بودیم و می ترسیدیم که مرگ وی

(۱) بی معنا بودن این داستان آشکار است و انگلیسها برای امثال پیشه‌وری، مهره‌های سوخته و بی مصرف روسها اهمیتی قایل نبودند که به فکر کشتن آنان در تبعید بیفتند.

برنامه مبارزه مسلحانه ما در ایران را به بوته فراموشی سپارد. چنین هم شده؛ اما نه بر اثر کشته شدن وی. دو روز پس از درگذشت پیشه‌وری دو تن از نمایندگان حزب و دولت آذربایجان شوروی به شهر نوخا (شکی) آمدند و با من در کمیته حزبی محل به گفت‌وگو پرداختند. آنان نخست از مرگ پیشه‌وری، کمونیست مبارز و سرشناس اظهار تأسف کردند و به ما تسلیت گفتند و سپس یادآور شدند که امپریالیستها و عمالشان از تشکیل اردوگاه‌های فداییان در شهرهای گنجه و نوخا آگاه شدند و رادیو آنکارا چند روز پیش این خبر را به ترکی، فارسی و چند زبان دیگر پخش کرده است. از پی پخش این گزارش دولت ایران به کمک امریکاییها یکانهای چندی به مرزهای مشترک ما فرستاده است تا به محض گذشتن فداییان از مرز آنان را دستگیر و نابود سازند.^۱ پخش چنین خبری در عین حال پرونده‌سازی بر ضد اتحاد جماهیر شوروی و کشاندن دوباره مسأله ایران به سازمان ملل متحد و شورای امنیت و پیشگیری از تشکیل شرکت مختلط نفت ایران و شوروی است. از این رو، رهبران ما در مسکو، که دید وسیعتری دارند، صلاح دیدند که شما فعلاً از این برنامه چشم‌پوشید و منتظر موقعیت مناسب دیگری باشید. همین توجیه را هم چند روز پیش در انحلال اردوگاه حاجی کندی (گنجه) به میان آورده بودند که میرتقی موسوی برایم بازگو کرد.

«فرستادن یکانهای ارتش و ژاندارم به مرزهای مشترک ایران و شوروی درست بود. ده سال پس از این ماجرا، فریدون آذرنور، دوست مبارز ما، عضو فعال سازمان پنهانی افسری که بر اثر افشای سازمان نامبرده به شوروی فراری شده بود، تعریف می‌کرد که ستاد ارتش برای جلوگیری از ورود فداییان، یکانهای چندی به مرز می‌فرستد که یکان وی نیز در شمار آنان بود...^۲

(۱) تأیید زیرنویس سابق که دمکراتها، پس از سال ۱۳۲۵ قادر به هیچ اقدامی نظامی در ایران نبودند.
 (۲) آذرنور از افسران توده‌ای ارتش ایران و برادر بابک آذرنور از افراد فرقه دمکرات است. او در سال ۱۳۳۵ شناسایی شد و از تبریز گریخت و با کمک عوامل شوروی از طریق مرزهای شمالی خراسان به ترکمنستان شوروی رفت و به عشق‌آباد رسید. در آنجا شورویها وسایل زندگی و تحصیلی او را فراهم آوردند و بعدها با دختری ایرانی ازدواج کرد.

اما فعالیت‌های او در شوروی. آلمان شرقی، الجزایر زیر نظر ساواک بود و ساواک کلیه نامه‌های او را به مادر و نامه‌های همسرش به مادر همسرش را بازبینی می‌کرد. یکی از آذرنورها به مصاحبه با فراریان فرقه

«همان روز دیدار با نمایندگان حزب و دولت آذربایجان شوروی، من فداییان را در کاروانسرای شاه عباسی گرد آوردم و «انگیزه انحلال» اردوگاه و بر باد رفتن آرزوهایمان را به آگاهی آنان رساندم... اندوه و درد ژرفی چهره همه را فراگرفت و در چشمان برخی نیز اشک دیده می شد، اما در شرایط آن روزی نمی توانستیم چاره‌ای برای آن بیندیشیم و مجبور بودیم این شکست تازه را نیز بپذیریم و امید خویش را به آینده تاریک و دور ببندیم...! به فداییان گفتم که از فردا برای بردن آنان به بنگاه‌هایی که کار می کردند، خواهند آمد و آنان برای گردآوری بار و بنه ناچیزشان به اتاقهای کاروانسرا رفتند... در این هنگام استاد محمد (سروان گل محمدی) به من نزدیک شد و با چهره‌ای برافروخته گفت: مازور جان، جاسوس کجا بود، خود همین تاواریشها این گزارش را به جوری به خبرچین‌های ترک و انگلیسی رساندند و حالا هم با انحلال اردوگاهمان خیال می کنند که قوام السلطنه قرارداد با شورویها را به مجلس فرمایشی آینده به تصویب خواهد رساند...! من که دیگر امیدی ندارم و در آرزوی بازگشت به وطن خواهم مرد! اما از تو یک خواهش دارم و آن اینکه، پس از آزادی ایران، نعشم را به ایران برگردانی و در یک تپه بلندی در گیلان به خاک بسپاری! من که از دلم خون می بارید، به دلداری وی پرداختم و گفتم، چه مرگی، تو و من باید جنبش مسلحانه در گیلان را دوباره برپا داریم، اوستا جان!

«به درستی هم پیش‌بینی او جامعه عمل پوشید و وی سال دیگر چشم از جهان فرو بست و قهرمان گمنامی به زیر خاک رفت. در مراسم به خاک سپردنش تنها چند نفر از دوستانش آمده بودند و از رهبری فرقه کسی شرکت نداشت، زیرا او

← دمکرات پرداخت و کتابهایی درباره پیشه‌وری و غلام‌یچی و علل سقوط رژیم مترقی فرقه دمکرات نوشته است!

(۱) روسها دیگر اهمیتی برای فرقه دمکرات قایل نبودند و سعی داشتند از طریق موافقتنامه قوام - سادچیکف بر نفت شمال ایران دست یابند. اما قوام با روشی جالب توجه و دیپلماسی در خور تحسین، موافقتنامه را به مجلس پانزدهم فرستاد و مجلس آن را بی اثر شناخت. کین و نفرت روسها و حزب توده به قوام بین سالهای ۱۳۲۶ تا ۱۳۳۴، سال فوت قوام، بر اثر همین شکست بزرگی بود که قوام به شورویها وارد ساخت نقش قوام در نجات آذربایجان از سلطه عمال بیگانه در تاریخ ایران باقی خواهد ماند و اگر او و سیاست ماهرانه‌اش نبود آذربایجان، مانند بسارابی و مولداوی و دیگر استانهای ممالک اروپای شرقی به یک ایالت شوروی بدل می شد.

بارها و بارها بی ارزش بودن همه آنان را به رخشان کشیده بود!... من سخنرانی کوتاهی درباره این قهرمان گمنام کردم و با دلی افسرده او را برای همیشه در گورستان باکو به خاک سپردیم.

«در آغاز من باور داشتم که جاسوسان امپریالیسم امریکا و انگلیس با امکانهای فراوانی که دارند به راز ما پی برده‌اند. اما پس از گذشت سالها که به ساختار دولت و حزب در شوروی آشنایی پیدا کردم، درستی گمان استاد محمد، این قهرمان مردمی برایم ثابت شد. ما ابزار ناچیزی در راه اجرای سیاست جهانی شوروی بودیم و چشمپوشی دولت شوروی از مبارزه مسلحانه در ایران به دو دلیل توجیه کردنی است: نخست اینکه جنبشهای مسلحانه در چین با شتاب بیشتری به سود کمونیستهای آن کشور به پیروزی نهایی دست می‌یافت و جنبشهای دیگری نیز در هندوستان، اندونزی، ویتنام و پاره‌ای از کشورهای افریقایی و امریکای لاتین و در یونان گسترش می‌یافت که از ارزش مسأله آذربایجان می‌کاست و شورویها می‌توانستند با راه یافتن به اقتصاد ایران، از راه تشکیل شرکت مختلط نفت، برنامه بلندمدتی را تنظیم کنند و رفته رفته جانشین رقیبان انگلیسی و امریکایی خود گردند. دوم اینکه، آنان با پخش گزارش تشکیل اردوگاه فداییان از رادیو آنکارا و انحلال دو اردوگاه فداییان، می‌توانستند دروغ بودن خبر و صداقت خویش را نسبت به دولت ایران نشان دهند و به انتظار نتیجه‌گزینش نمایندگان مجلس که مطمئن بودند اکثریت آن از حزب دمکرات قوام‌السلطنه خواهد بود، نشستند. مسکو امیدوار بود که قوام نیز به قول و قراری را که با دولت شوروی گذاشته است پایبند باشد و اشتباه استالین و وزارت خارجه‌اش نیز از همین پندار نادرست و نداشتن شناخت از اوضاع ایران ناشی می‌شد.

از هم پاشیده شدن اردوگاه‌های فداییان، کشته شدن پیشه‌وری و مرگ استاد گل محمدی یکی دیگر از شکستهایی بود که می‌بایست در روند مبارزه برای دگرگونی ایران و از بین بردن مناسبات سده‌های میانه، تحمل کنیم. با این روند برگ دیگری از نبرد مردمی بسته شد!»

این یادداشتها در همین جا ناتمام مانده است و از قرار اطلاع یکی از آگاهان، مجلدات دوم و سوم آن که در خانه نویسنده بوده، پس از مرگ وی ربوده و معدوم شده است.

فصل سیزدهم

چگونگی فرار پیشه‌وری از ایران، ورود و اقامت در قفقاز و مرگ او از زبان دکتر جهانشاهلو

«ما سحرگاهان به مرز ایران و شوروی جلفا رسیدیم. هوا بسیار سرد بود. تشریفات مرزی ساعتی بیش به درازا کشید.

«آنچه [را] در اندیشه دیگران می‌گذشت ندانستم [نمی‌دانستم] اما من تا چشم کار می‌کرد نگاهم را از خاک میهن نمی‌توانستم برکنم. در آن کوتاه زمان از کودکی تا نوجوانی و از نوجوانی تا جوانی، همه و همه چون پرده سینما از برابر چشمانم می‌گذشت. همه شیرینی‌ها و تلخیهای زندگیم در میهن در آن دم شیرین جلوه می‌کرد. بیرونی آرام و خاموش و درونی بس آشفته داشتم.

«کارکنان مرزی که روس بودند از من چیزی نپرسیدند و اتومبیل مرا بازرسی نکردند چون یک افسر سازمان امنیت آذربایجان شوروی نیز آنجا بود. با اینکه ما او را نمی‌شناختیم او به اقتضای کارش ما را می‌شناخت، از این رو پرسشنامه‌های مرزی را او خود نوشت. پس از بازرسیهایی که از پاره‌ای اتومبیل‌ها انجام گرفت، من یک رگبار دستی و یک تپانچه را به افسر روس دادم و تنها یک تپانچه و یک تفنگ شکاری کروپ را نگاه داشتم.

«از جلفا رهسپار نخجوان شدیم. در آنجا ژنرال آتاکشی‌اف و حسن حسن‌اف^۱ و میرزا ابراهیم‌اف، دولتمردان آذربایجان شوروی از ما پیشواز کردند.

(۱) حسن حسن‌اف. این حسن حسن‌اف کیست. چه نسبتی با حسن‌اف از نخست‌وزیران آخرین جمهوری آذربایجان شوروی دارد که در سال ۱۳۶۹ در مصاحبه‌ای با روزنامه کیهان (محل انجام‌گرفتن مصاحبه باکو بود) اظهار امیدواری کرد که وحدت در آذربایجان صورت گیرد.

او گفت ما درون شوروی و شما (آذربایجان ایران) درون کشور دیگری هستید و تلویحاً اظهار تمایل کرد که این دو پاره جدا شده به هم متصل گردد.

«ژنرال آتاکشی اف مرا با سرهنگ سازمان امنیت جمهوری خودمختار نخجوان آشنا کرد و مرا چون میهمان به او سپرد. آقای پیشه‌وری و خانواده‌اش را به دبیریکم حزب بلشویک نخجوان سپرد و آقای پادکان و خانواده‌اش را به خانواده دیگری مهمان داد [کرد]. خانواده‌های افسران و دیگر همراهان را در ساختمان بزرگی که گویا اداره‌ای بود و آماده کرده بودند جای دادند.

«مهماندار من سرهنگ آذربایجانی سازمان امنیت که مرد خوبی بود مرا به خانه خود برد و چون خانواده‌اش در باکو بودند مرا به بانوی روسی که گماشته‌اش بود سپرد. من که چند واژه بیش روسی نمی‌دانستم خاموش بودم و از آنچه او می‌گفت چیزی در نمی‌یافتم. آقای سرهنگ جز دیر هنگام شب به خانه نمی‌آمد و بارها از من پوزش خواست که خود نمی‌تواند از من پذیرایی کند. او گفت که با آمدن ما و باز بودن مرز کارش بسیار افزایش یافته است.

«روز دیگر نزدیک نیمروز بود که آن بانوی روس مرا آگاه کرد که اتومبیلی منتظر من است. راننده نخجوانی بود و گفت که آقایان پیشه‌وری و ژنرال منتظر من هستند و مرا با خود به خانه دبیریکم حزب بلشویک نخجوان برد. آنجا با آقایان پیشه‌وری و ژنرال آتاکشی اف و پادکان دیدار کردم. ژنرال ما را برای گفتگو به اتاقی دیگر برد و گفت که رفیق باقراوف دستور داده است و سید جعفر (پیشه‌وری) آگاه است که رادیو تبریز را در این سوی آب (رود ارس) برپا کنیم از این رو کسانی را برای اداره کوتاه زمان آن معرفی کنید.^۱

«آقای پیشه‌وری پیشنهاد کرد تا آمادگی بیشتر آقای تقی شاهین و سرتیپ پناهیان آن را اداره کنند. ژنرال آتاکشی اف نشان داد که چندان خشنود نیست از این رو از آقای پادگان و من پرسید نظر شما چیست. چون آقای پادگان خاموش بود، من گفتم برای چند روزی تا کمی به خود آیم مانعی ندارد. او گفت پس نام

(۱) رادیوی فرقه دمکرات آذربایجان در فاصله ماههای دی و بهمن و اسفند ۱۳۲۵ شروع به پخش برنامه کرد و تا سال ۱۳۳۲ پخش برنامه‌های آن ادامه داشت و پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ خاموش شد. این رادیو در حدود سال ۱۳۳۵ جای خود را به رادیوی صدای ملی ایران! داد که تا سال ۱۳۵۷ برنامه‌های آن پخش می‌شد و احسان طبری در کتاب خود (کژراهِه) درباره رادیوی اخیر و گردانندگان و گویندگان آن به طور مبسوط توضیح داده است. رادیو صدای ملی در سالهای پس از انقلاب اسلامی نیز برنامه‌هایی پخش می‌کرد و پس از روی کار آمدن گورباچف و تغییرات عمده در سیاست خارجی و تبلیغاتی شوروی پخش برنامه‌های آن متوقف و قطع شد.

گویندگان زبانهای آذربایجانی و فارسی و نویسندگان را که با اینان همکاری خواهند کرد همین امروز برای بررسی به من بدهید.

«پس از چند ساعت ژنرال آتاکشی‌اف صورتی را که آقای شاهین به آقای پیشه‌وری داده بود به من نشان داد و نظر مرا پرسید. من در پایه موافقت کردم و به ایشان گفتم که در این تنگنا جای به‌گزینی نیست.

«اکنون نام آنان، جز نام آقای سرهنگ ۲ هدایت‌الله حاتمی را که برای نوشتن جستارهای فارسی پیشنهاد شده بود به یاد ندارم.

«چون ژنرال آتاکشی‌اف درباره‌ی جای فرستنده چیزی نگفت ما چیزی نپرسیدیم. ژنرال آتاکشی‌اف گفت که شب‌هنگام گروه کوچکی با شما به باکو خواهند رفت. افسران با خانواده‌هایشان رهسپار داش برون خواهند شد (داش برون بخشی از آذربایجان شوروی است که در دنباله‌ی دشت مغان ایران در آن سوی رود ارس می‌باشد) و دیگران را هر یک به بخشی از آذربایجان خواهیم فرستاد.

«در اینجا یادآور می‌شوم که ژنرال آتاکشی‌اف ما را آگاه کرد که گروهی از آن میان، فداییان اردبیل و اهر و آستارا از پل خداآفرین گذشته و به مرز آذربایجان شوروی رسیده‌اند. شب‌هنگام آقای پیشه‌وری و خانواده‌اش با اتومبیلی که همراه داشتند، و ما با راه‌آهن رهسپار باکو شدیم (چون اتومبیل‌های دیگر را در نخجوان نگاه داشتند).

در باکو ما را در باغ سبز مردکان کنار دریای خزر که پیش از آن آسایشگاه بود جای دادند. زندگی بسیار غمگین و دشوار می‌گذشت، بویژه اینکه از همان نخجوان، رادیو تبریز و تهران خبر کشته شدن کسانی را پخش می‌کرد. اکه ما آن اخبار را می‌شنیدیم!

«شب دوم ژنرال آتاکشی‌اف به باغ مردکان آمد و آقایان پیشه‌وری و پادکان و مرا نزد آقای میرجعفر باقراف رهبر حزب بلشویک آذربایجان برد. آقای باقراف ما را به گرمی پذیرفت. در آنجا جز ما و ژنرال آتاکشی‌اف و آقایان حسن حسن‌اف دبیر تبلیغات حزب بلشویک آذربایجان و میرزا ابراهیم‌اف وزیر فرهنگ کسی نبود. آقای میرجعفر باقراف پس از افسوس بسیار از شکست فرقه و دولت دمکرات آذربایجان به ما دلداری داد که مبارزه همواره دنباله دارد و شما باید خود را برای مبارزه آینده آماده کنید. او در گفتارش سخت به‌ویج اسلاو مولوتف

وزیر خارجه و معاون یوسف استالین در دولت تاخت. او گفت اوست که با ناشایستگی و ناپایداری سیاسی کار آذربایجان را به اینجا کشانده است (یادآور می‌شوم که باقراف در شوروی در دستگاه قدرت پس از یوسف استالین ولاورنت بریا نفر سوم بود).

«آقای پیشه‌وری در گفتارش یادآور شد که سبب اصلی شکست فرقه آذربایجان گویا در این بوده است که زودتر با سازمانهای مترقی و ملی ایران ائتلاف نکرده است (چون در واپسین ماهها فرقه دمکرات آذربایجان ائتلاف‌هایی از آن میان با حزب ایران انجام داده بود). اما آقای باقراف گفت نه اشتباه شما از آغاز این بود که یکباره با دولت ایران و سازمانها و مردم آن قطع رابطه نکردید و دست به دست کردید. اگر قاطع عمل کرده بودید و یکباره از آنها می‌بریدید و به ما می‌پیوستید، اکنون دولت ایران و جهان در برابر کار انجام یافته بود و نمی‌توانستند با گفتگوهای سیاسی آذربایجان را از نو از ایران بدانند. او سپس رشته سخن را به اشتباه‌ها و نابسامانی‌های حزب توده کشاند و از آن سخت تنقید کرد. از آن میان گفت که حزب توده روش انقلابی ندارد و می‌خواهد با پارلمان بازی کامیاب گردد. اما آشکار است که [این یک] اشتباه بزرگ سیاسی است چون در هیچ کشور سرمایه‌داری هیچ‌گاه از راه مبارزه پارلمانی نمی‌توان به فرمانروایی دست یافت. به فرض محال اگر روزی حزب دست‌چپی چنین پیشینه‌ای در پارلمان به دست آورد، سرمایه‌داران فرمانروا با یک دگرگونی (کودتا) بساط پارلمان را برمی‌چینند.

«یکی از بدترین و زشت‌ترین کارهای حزب توده روش آن پیش از برپایی فرقه دمکرات در آذربایجان بود. او چون نمونه [ای] عضو کمیته و رهبر کمیته ایالتی بودن اردشیر آوانسیان را گوشزد کرد. او گفت از شما می‌پرسم گذشته از این که این آدم نادان است، آیا مصلحت هست که در یک استانی چون آذربایجان که خود کشوری است و مردمش مذهبی و مسلمان‌اند یک ارمنی را [به عنوان] رهبر حزب بگمارند. این گونه کارها اگر ویرانگری نیست، دست کم نادانی که هست. سپس ژنرال آتاکشی اف درباره روش آینده دولتمردان ایران و امتیاز نفت شمال سخن گفت و امیدوار بود که با گرفتن امتیاز نفت شمال رخنه سیاسی دولت شوروی در ایران افزون گردد. [بعد] آقای میرجعفر باقراف روی به ما کرد و گفت شما چه عقیده دارید؟ چون دیگران خاموش بودند، من گفتم امتیاز نفت شمال را

به شوروی نخواهند داد، این یک بازی سیاسی بیش نبوده است و نیست. آقای باقراف به ژنرال آتاکشی اف گفت درست می‌گوید، امتیاز را نخواهند داد. آنها این وعده پوچ را برای تخلیه آذربایجان داده‌اند. ژنرال آتاکشی اف گفت رفیق باقراف دروغگو را تا در خانه‌اش بدرقه می‌کنند (یالانچی نین قاپی سینه قدر کدر لر). سپس گفتگو درباره کسانی شد که در مبارزه‌های سیاسی از خود سستی و زبونی نشان داده‌اند. در این هنگام آقای باقراف رو به من کرد و گفت ماها که می‌بینی دیگر پیر شده‌ایم، اما تو جوانی و امید بسیار است، از این رو این پند انقلابی مرا هیچ‌گاه فراموش نکن، هرکس را تبلیغ کردی و همکاریت شد تلاش کن که همه پلهای پشت سرش را بسوزانی و راههای گریزش را ویران کنی تا امید و راه برگشت و خیانت نداشته باشد.

«آقای باقراف به آقای پیشه‌وری گفت که از نو سازمان فرقه را در اندازه کوچکتر بده و نوشته‌ات را نزد من بیاور تا با هم بررسی کنیم.

«سحرگاه بود که به باغ مردکان بازگشتیم. دو روز پس از آن آقای پیشه‌وری درباره برپایی دوباره فرقه دمکرات با من سخن گفت و صورتی را نشان داد که در آن من دبیر تبلیغات و غلام‌یحیی دبیر تشکیلات بود و از من نظر خواست. من به ایشان گوشزد کردم که غلام‌یحیی بی‌سواد، با آن گذشته ناشایست، شایستگی دبیری تشکیلات یک حزب سیاسی را ندارد. او گفت که دوستان (مقامات شوروی) به او نظر خوبی دارند. گفتم مثلاً چه کسانی، او گفت میرزا ابراهیم‌اف از او پشتیبانی می‌کند. پرسیدم میرزا ابراهیم‌اف او را از کجا می‌شناسد، گفت گمان می‌کنی اینها همه دانشمند و سیاستمدارند. او تنها از این رو که هر دو اصلاً سرابی هستند. گفتم مگر این میرزا ابراهیم‌اف که اکنون وزیر فرهنگ یک جمهوری شوروی است تا این اندازه نادان است که شایستگی کسان را وابسته به کجایی بودن آن می‌داند؟ گفت از این هم بدتر. پرسیدم پس کار آقای پادکان چه می‌شود؟ گفت او هموند کمیته مرکزی و دفتر سیاسی مانند خود ما باقی می‌ماند.

«چند روز پس از آن ژنرال آتاکشی اف همراه یک سرهنگ روس و یک افسر آذربایجانی به باغ مردکان آمدند و سرتیپ‌های ارتش فرقه دمکرات و آقای پادکان و مرا نزد آقای پیشه‌وری فرا خواندند. آقای ژنرال پس از مقدمه‌ای گفت که به درخواست رفیق باقراف، رفیق استالین دستور داده است که افسران ارتش فرقه دمکرات آذربایجان برای آموزش تکمیلی به آکادمی علوم جنگی مسکو بروند،

از این رو از شما خواهش می‌کنم نام و نام خانواده و پایه آموزش و صنف و پایه افسری آنان را هم اکنون در برگهای آماده بنویسید تا به مسکو بفرستیم. ما نزدیک چند ساعت به آماده کردن برگها پرداختیم چون می‌بایستی آن سرهنگ روس به یاری افسر آذربایجانی همه را به روسی آماده می‌کرد.

«چندی نگذشت که همه آنچه با سفارش و خواست آقای باقراف در آستانه انجام بود ناکرده ماند. از آن میان دستگاه رادیوی فرقه دمکرات که آقایان شاهین و پناهیان و حاتمی برپا کرده بودند برچیده شد و آنها به باکو نزد ما آمدند و برپایی دوباره خود فرقه نیز به جایی نرسید و از آموزش افسران و رفتن آنان به آکادمی جنگ نیز سخنی به میان نیامد.

«از همه نشانه‌ها چنین برمی‌آمد که روسها به گرفتن نفت شمال ایران امیدوارند، از این رو آقای باقراف را از دست زدن به هر گونه کاری که به دست دولتمردان ایران بهانه‌ای بدهد باز می‌دارند.

«از آن میان اتومبیل‌هایی را که ما با خود آورده بودیم خواه شخصی و خواه از آن فرقه دمکرات و خواه دولتی، همه را برای نشان دادن مسالمت در مرز به نمایندگان دولت ایران [پس] دادند. تنها دو اتومبیلی [را] که کمیته فرقه دمکرات با پول هموندی ماهیانه هموندان فرقه خریداری کرده بود و در دسترس آقای پیشه‌وری بود باقی گذاشتند.

«روزی یک افسر سازمان امنیت آذربایجان با اتومبیل به باغ مردکان آمد و من و آقای سرتیپ آذر را با خود به باکو به خانه آقای ژنرال آتاکشی اف برد. ژنرال به ما گفت که چون در میان سربازان گردان اردبیل ارتش منحل فرقه دمکرات که به شوروی گریخته بودند [که اکنون در بخشهای خداد و خاچمز (کناره‌های دریای خزر در آذربایجان شوروی) نابسامانی‌هایی رخ داده است نیاز است که شما به این دو بخش بروید و کارها را روبراه کنید. ما تا پاسی از نیمه شب در خانه آقای ژنرال بودیم تا اینکه با آن سروان سازمان امنیت با راه آهن رهسپار آن سامان شدیم. آن آقای سروان به دستور آقای ژنرال مانند گماشته‌ای چمدانهای ما را می‌گرفت و خوراک برای ما می‌آورد و همه جا راهنمای ما بود چون به راستی ما نه کسی و نه جایی را می‌شناختیم. پس از اینکه از راه آهن پیاده شدیم، با اتومبیلی که پاسخگوی [مسئول] سازمان امنیت آنجا از پیش روانه کرده بود به خداد و خاچمز رهسپار شدیم. در آنجا در هنگ فدایی که فرمانده آن آقای سرهنگ ۲

علی نوایی بود، چون همگی داوطلب و هموند فرقه دمکرات و ورزیده و پاره‌ای از مهاجرین گذشته آذربایجان شوروی بودند، هیچ‌گونه ناآرامی ویژه‌ای نبود. اما سربازان گردان پیاده که وظیفه [بودند] و آنها را بدون رضایت خودشان از مرز گذرانده بودند، آشوبی برپا کرده بودند و از افسران گردان آقایان سرگرد پزشکیان و سروان کیهان و... به هیچ رو شنوایی نداشتند، چون به راستی حق هم با آنها بود، نه کمونیست بودند و نه هموند فرقه و نه فدایی.

«من و آقای سرتیپ آذر، پس از گفتگوی بسیار، به آنها قول دادیم که تا یک ماه تکلیف آنها را معین کنیم تا بتوانند به میهن بازگردند. چون آقایان افسران آن گردان شخصیت خود را در نزد آن سربازان از دست داده بودند، آنها را با خود به باکو آوردیم و در گفتاری از آقای ژنرال آتاکشی اف خواستیم که قولی را که به سربازان وظیفه داده‌ایم به انجام رساند تا آنها بتوانند به ایران بازگردند. او هم اقدام کرد و سخت با تبلیغات ویژه‌ای که شگرد آنهاست بسیاری از آن جوانان را قانع کردند که در شوروی بمانند و آموزش ببینند و به گروه کوچکی که به هیچ رو افسون‌بردار نبودند، ناچار روادید بازگشت دادند.

«پس از چند ماه که ما را پنهان نگاه می‌داشتند رفته رفته اجازه دادند که به پیرامون باغ مردکان و سرانجام به باکو رفت و آمد کنیم.

«در همین اوان، شبی گروهی از رهبران فرقه دمکرات آذربایجان و امیران ارتش آنها، آقای باقراف به باغ ییلاقی خودزوقولبا، کنار دریای خزر مهمان خواند [کرد]. در این مهمانی جز ما، آقایان ژنرال آتاکشی اف و حسن اف و ابراهیم اف و حیدر حسین اف رییس آکادمی علوم آذربایجان شوروی نیز بودند. مهمانی بسیار مجلل و هم‌ردیف مهمانی‌های شاهانه ایران و شاید از پاره‌ای نظرها برتر نیز بود. در این مهمانی آقای باقراف نسبت به همه ما بسیار مهربانی کرد. پیداست که همه گفتگوها سیاسی بود. آقای باقراف باز از شکست فرقه آذربایجان تأسف خورد. آقای پیشه‌وری همان نظری را که شبی در کمیته مرکزی حزب بلشویک گفته بود بازگو کرد و گفت ما اشتباهمان این بود که زودتر با سازمانهای آزادی‌خواه ائتلاف نکردیم تا از پشتیبانی آنها برخوردار باشیم، اما آقای باقراف باز گفت که اشتباه شما در این بود که به یکباره از دولت و ملت ایران نبریدید و به ما نپیوستید.

«این گفتار آقای باقراف را آقایان احسان‌الله طبری و احمد شفایی که خود

آنجا نبودند و روشن نیست از چه کسی روایت نادرست را شنیده‌اند، به گونه‌ای دیگر درآورده‌اند که گویا آقای باقراف به آقای پیشه‌وری توهین کرد و گفت «کیشی اوتوریریه» [مرد بنشین سر جاییت] که از بیخ و بن نادرست است.

«در این مهمانی من با آقای حیدر حسین‌اف، رییس آکادمی علوم آذربایجان، آشنا شدم. مهمانی که تا سحرگاهان به درازا کشید، با پذیرایی بسیار گرم پایان یافت.

«زندگی بسیار تلخ و ناگوار می‌گذشت، بویژه افسران و خانواده‌های آنان به سختی زندگی می‌کردند (داش بورون). نوروز آن سال را ندانستم کی آمد و چگونه گذشت. شبی پرستار بخش به اتاق من آمد و گفت اتومبیلی در باغ بیمارستان است و یک ژنرال جویای شماست. من با آن پرستار به باغ بیمارستان رفتم و دیدم در درون اتومبیل آقایان ژنرال آتاکشی‌اف و پیشه‌وری نشسته‌اند. آقای ژنرال به من گفت آماده شوید ما باید با هم به جایی برویم. من بازگشتم و آماده شدم، پس از چند دقیقه دریافتیم که به ساختمان حزب بلشویک نزدیک می‌شویم.

«نخست به بخش تبلیغات به اتاق آقای حسن حسن‌اف رفتیم در آنجا کمی گفتگو از اوضاع سیاسی به میان آمد و سپس آقای ژنرال گفت که رفیق باقراف به دستور رفیق استالین تصمیم گرفته است که سطح دانش حزبی و سیاسی گروه رهبری فرقه دمکرات آذربایجان را بالا ببرد، از این رو تصمیم گرفتیم که گروهی را نزدیک به صد (۱۰۰) تن به مدرسه حزب بلشویک برای آموزش بفرستیم، و به آقای حسن‌اف گفت آن صورت را در دسترس رفیق پیشه‌وری و رفیق دکتر بگذار تا آشنا شوند. در صورت نام صد (۱۰۰) تن به چشم می‌خورد که نزدیک به همه افسران و رهبران پایه ۲ و ۳ فرقه دمکرات را در بر می‌گرفت و نام کسانی هم بود که از دستگاه رهبری نبودند. پس از آن دانستیم که آنان کسانی هستند که دور از چشم ما با سازمان امنیت خود آنها (ام.گ.ب وزارت دولتی ایمن) [امنیت] سر و سری داشتند.

«آقای پیشه‌وری پس از آن که با هم در پیش روی آقایان ژنرال و حسن‌اف، نامها را خواندیم، از جا در رفت و فریاد زد که باز هم که شما کسانی را که به هیچ رو صلاحیت ندارند به ما تحمیل می‌کنید. اگر مقصود این است که کسانی به مدرسه حزب بروند و آموزش سیاسی ببینند که بعدها برای اداره فرقه دمکرات

و حزب کمونیست در ایران به کار آیند، دیگر این اشخاص ناجور چه کسانی هستند. شما می‌خواهید که ما پس از این با اشخاص چاقوکش و بدنام کشوری را اداره کنیم.

«به راستی آقای پیشه‌وری حق داشت، چون گذشته از این که در میان آنان کسانی بودند که با اصول و مبانی حزبی به هیچ‌رو آشنایی نداشتند، کسانی هم بودند که از چاقوکشان حرفه‌ای و اوباش و از ناتوتترین ناکسان بودند.

«در برابر داد و فریاد آقای پیشه‌وری، آقای ژنرال آتاکشی، چنانکه ویژگی او بود همچنان خاموش بود و هیچ واکنشی نشان نداد، اما آقای حسن‌اف گفت که رفیق پیشه‌وری اینها هموندان [اعضای] فرقه شما هستند.

«زمانی پس از آن همه خاموش بودیم، تا اینکه تلفن زنگ زد و معلوم شد منشی آقای باقراف است، چون آقای حسن‌اف گفت که رفیق باقراف منتظر است برویم.

«آنها ما را به تالاری که نزدیک اتاق کار آقای باقراف بود رهنمون شدند. آقای باقراف ما را به گرمی پذیرا شد و چون ماهها بود که دیگر او را ندیده بودیم، از اینکه کار بسیار مانع از دیدار با ما می‌شود پوزش خواست و پس از پذیرایی گفت که من تصمیم گرفته‌ام بچه‌های شما را (مقصود کادر حزبی) از دید مارکیزم [مارکسیزم] لنینیزم تجهیز کنم چون سرانجام باید میهن خودتان را آزاد کنید (مقصود آذربایجان بود) از این رو شما را امشب اینجا فرا خوانده‌ام تا نظرم را با شما در میان بگذارم. در ضمن چون رفیق جهانشاهلو از همه آمادگی بیشتری دارد و با علوم [مارکسیزم] لنینیزم آشناست سرپرستی این گروه را به او واگذار می‌کنم و از او می‌خواهم که همه هم خود را صرف آموزش این گروه رهبری آینده کند و از حسن (حسن‌اف) می‌خواهم که همه وسایل آموزش و استادان کارآموده دانشمند را در دسترس رفیق جهانشاهلو بگذارد سپس دستش را گذاشت روی شانه من و به شوخی گفت باید مرا ببخشی که در اینجا اکنون وزارت نداشتم که به تو واگذار کنم. اگر زنده ماندم بعدها جبران خواهم کرد. سپس گفت اکنون برویم و فیلمی را که خودتان در تبریز آماده کرده‌اید و در اینجا جور شده است تماشا کنیم، و ما را به تالار تماشای فیلم که در همان دالان بود، راهنمایی کرد.

«در اینجا باید یادآور شوم که آقای باقراف با همه شخصیت و ابهتی که داشت

و سومین مرد نیرومند در همه شوروی به شمار می آمد، به ما احترامی بسیار می گذاشت، به جوری که همیشه ما را پیش از خود رهنمون می شد و ژنرال آتاکشی و حسن اف و دیگر وزیران و رهبران همیشه پس از او در حرکت بودند.

«اینکه آقای احمد شفایی در خاطرات خود نوشته است که باقراف به پیشه‌وری گفت مردک سر جاییت بنشین نوشته‌ای نادرست است و دانسته نشد که این نادرست را آقای شفایی از گفت کدام دروغ پرداز روایت کرده است.

«آقای پیشه‌وری در دیدار با آقای باقراف خاموش بود و از آنچه در میان ما و آقایان ژنرال آتاکشی اف و حسن اف گذاشته بود چیزی به میان نیامد.

«در تالار سینما فیلم آنورارس | آن سوی ارس ارا نشان دادند (این نامی بود که کارکنان دستگاه تبلیغات روس به این فیلم داده بودند) که ساعتی به درازا کشید. این فیلم را فیلمبرداران شوروی که در پوشاک ارتش سرخ بودند، در درازای یک سال فرمانروایی فرقه دمکرات در آذربایجان برداشته بودند و سپس تکه‌هایی را در باکو بدان افزوده بودند، از آن میان پیش‌پرده‌ای بود که مردم آذربایجان (خلق) و فداکاری‌های آنان را در درازای تاریخ نشان می داد. چون دلیریهای ستارخان در برابر ارتش شاه و تلاشهای شیخ محمد خیابانی در برابر فرمانروایان ایران و مانند آن که البته در همه جا چنان وانمود شده بود که گویا مردم آذربایجان در درازای تاریخ و زندگی خود همواره و همه جا در برابر تسلط و ستم فرمانروایان ایران تلاش و مبارزه کرده‌اند. در تالار سینما آقایان باقراف و پیشه‌وری و ژنرال آتاکشی اف و حسن اف و من بودیم. در نشستن آقای باقراف، میان من و آقای پیشه‌وری نشست و همه جا درباره فیلم از ما توضیح می خواست.

«سرانجام پس از پایان فیلم، ساعتی باز با ما به گفتگو نشست و دلداری داد که مبارزه باز از نو آغاز خواهد شد و تلاش کنید از میان گروهی که به این سوی آب (رود ارس) آمده‌اند، بهترین و با ایمان‌ترین را برای رهبری آینده برگزینید.

«هنگام بازگشت آقای حسن اف به من گفت که فردا صبح ماشین شما را از بیمارستان به مدرسه حزب خواهد آورد و ساعت ده در مدرسه من شما را با رییس آن آشنا خواهم کرد.

«فردای آن روز آقای حسن اف در مدرسه حزب که در خیابان نزدیک کمیته مرکزی حزب بلشویک بود مرا با آقای حسین اف مدیر مدرسه و روش کار آن آشنا کرد و اتاقهای کار با همه وسایل و منشی در دسترس من گذاشت و جایی هم

برای زندگی من آماده شد.

نزدیک صد (۱۰۰) تن کسانی که از پیش آنان را آگاه کرده بودند تا چند روز پس از آن گرد آمدند و آموزش آغاز شد.

به راستی در میان این صد [صد] (۱۰۰) تن دانشجو، همان جوری که آقای پیشه‌وری توجه کرد، اشخاص بسیار ناجور و نابکاری بودند کسانی بودند که سواد درست خواندن و نوشتن نیز نداشتند؛ پیداست که چنین کسانی نه اینکه از دانش‌های فلسفه و اقتصاد که دو آموزش اساسی مدرسه حزب بود، در درازای دو سال که سپس چهار سال شد، چیزی دستگیرشان نشد حتی تاریخ حزب را نیز که ساده‌تر و آسان‌تر از فلسفه و اقتصاد بود درنیافتند، چه رسد به تاریخ سیاسی و همبستگی‌های بین‌المللی و ...

«من در همان آغاز سال آموزش به آقای حسن‌اف گوشزد کردم که گروهی از این دانشجویان ما، سواد ساده هم ندارند و از درسها چیزی نمی‌فهمند. او گفت در این باره با میرزا ابراهیم‌اف هم باید گفتگو کنم.

«روزی حسن‌اف با میرزا ابراهیم به مدرسه حزب آمدند و یکجا در این باره مشورت کردیم. آقای حسن‌اف بر پایه گفت من ابر اساس اظهار من از اینکه کسانی به مدرسه حزب آورده شده‌اند که مایه آموزش ندارند، نگرانی خود را اظهار کرد. اما میرزا ابراهیم‌اف پافشاری کرد که چون اینها ایمان به کمونیزم دارند، خواهند توانست به خوبی آموزش یابند.

«من دریافتم که این دسته کم‌سواد، بلکه بی‌سواد که بیشتر همدستان غلام یحیی هستند، به یاری آقای میرزا ابراهیم‌اف در این گروه گنجانده شده‌اند. گذشت زمان نشان داد که پرخاش آقای پیشه‌وری در آن شب از شناختی بود که او به همه کسانی که در آن صورت بودند داشت، هنگامی که [در حالی که] من تنها بخشی از آنان را خوب می‌شناختم و بخش دیگر را که در بخشهای آذربایجان در زمان فرمانروایی فرقه دمکرات کار می‌کردند با نام می‌شناختم.

«این دانشجویان از سه گروه ناهمگون تشکیل شده بود. اول گروهی از افسران ارتش آذربایجان که بیشتر از سازمان حزب توده و جز چند تن که بخش ستوانی دانشکده افسری ایران را تمام کرده بودند، همه دانشکده افسری و پاره‌ای دانشگاه جنگ ایران را دیده بودند. دوم، گروهی از هموندان پرتلاش و باسواد حزب توده بودند که سپس در دستگاه رهبری فرقه دمکرات مسؤلیت‌های

حزبی داشتند و همه سوادشان برای درک و دریافت برنامهٔ مدرسهٔ حزب بسنده بود. اما واپسین گروه سر فداییان غلام‌یحیی و آقای کبیری و دیگران که همه‌گی امت غلام‌یحیی بودند، جز دو سه تن سواد خواندن و نوشتن هم نداشتند، چه رسد به درک دشواریهای علمی.

«در ضمن چند تن هم به نام دبیر و استاد قرار شد که از مدرسهٔ حزب برای گذران خود ماهیانه‌ای دریافت کنند و قرار شد که آقایان پیشه‌وری و زین‌العابدین قیامی نیز گویش زبان آذری ایران و تاریخ مشروطیت آن را تدریس کنند.

«از همان آغاز سال آموزش، در درون این گروه‌های ناهمگون تحریک‌های غلام‌یحیی آغاز شد، به جوری که یکی از کارهای من روزانه داوری کشمکش‌ها میان آن دانشجویان بود. در خوابگاه‌ها تنش ترک و فارس به راه انداختند. این نابسامانی‌ها، بخشی از دسیسه‌هایی بود که غلام‌یحیی و همدستانش در همه جا بدان سرگرم بودند.

«جز گروهی که با خانوادهٔ خود در آغاز در باغ مردکان و سپس در باغ بزونه (کنار دریای خزر) به سر می‌بردند و شب هنگام از باکو بدانجا می‌رفتند، دیگر دانشجویان در ساختمانی روبه‌روی مدرسهٔ حزب خوابگاه داشتند.

«این دانشجویان جز گروهی که سواد نداشتند و به گفتهٔ آقای میرزا ابراهیم‌اف، گویا ایمان داشتند، خوب آموزش دیدند به جوری که پاره‌ای استادان شگفتی خود را از مایه و پایهٔ درک پرسه‌های دشوار سیاسی و فلسفی - اجتماعی آنان پنهان نمی‌داشتند. گروهی از این دانشجویان که بیشتر افسران را در بر می‌گرفت در ردهٔ بهترین دانشجویان مدرسهٔ حزب (روس و آذربایجان) بودند و پاره‌ای به تصدیق استادان از بهترین دانشجویان خود آنها برتر بودند.

«در اینجا یادآور می‌شوم که دانشجویان مدرسهٔ حزب جز گروه ایرانی ما، همه از رهبران پایهٔ ۲ و ۳ حزب بلشویک بودند که هر یک، یک یا دو بار مدرسه‌های حزبی فرمانداری‌ها و استانهای آذربایجان شوروی و یا دیگر جمهوری‌های آن را خوانده بودند. با این همه، دانشجویان ایرانی بویژه از دید جهان‌بینی به مراتب در پایهٔ برتری از آنان جای داشتند. برای اینکه مایه و پایهٔ آنان آشکارتر گردد یک پیش‌آمد را یادآور می‌شوم: روزی آقای حسن‌اف به من تلفن کرد و خواست که من با آقای پروفیسور زلفعلی‌اف، استاد برجستهٔ تاریخ آذربایجان و ایران گفتگو کنم و از او بخواهم که درس تاریخ را در (فاکولته) بخش

ایرانیان به عهده گیرد. من که با او آشنا بودم، از او خواستم که به مدرسه حزب بیاید. او این خواهش را پذیرفت و نزد من آمد. من آنچه آقای حسین‌اف سفارش کرده بود با او در میان گذاشتم. او گفت رفیق دکتر جهانشاهلو درست است که من استاد تاریخ ایران و آذربایجان هستم؛ اما در باکو و در دانشگاه آذربایجان شوروی نه برای ایرانیان. من اگر بخواهم تاریخ را بهتر بیاموزم باید نزد شخص شما و حتی شاگردان فاکولته شما درس بخوانم نه اینکه درس بدهم. من در کلاسی که شاگردان آن از من بهتر بدانند نمی‌توانم درس بدهم. رفیق دکتر سرپیری آبروی مرا نریز فکر معلمی دیگر بکن (این آقای استاد زلفعلی‌اف در دانشگاه باکو در میان دانشجویان به تانک تاریخ معروف بود).

رییس مدرسه حزب کسی بود به نام علیشر حسین‌اف. در نخستین برخورد و مدت کوتاهی پس از آن، من به او چون مردی باورمند معتقد احترام می‌گذاشتم، چون گمان می‌کردم کسی را که سرپرست مدرسه حزب گذاشته‌اند، آن هم مدرسه‌ای که رهبران پایه ۲ کنونی و پایه ۱ آینده حزب در آن آموزش می‌بینند، بی‌گمان شخصی از دید و دانش برجسته است. به ویژه اینکه او از یک سو نامزد علوم اجتماعی و تاریخ و از سوی دیگر نامزد هموندی کمیته مرکزی حزب بلشویک بود.

«در این هنگام چون هنوز پس از جنگ جهانی دوم خواروبار |خواربار| در شوروی جیره‌بندی بود، دانشجویان مدرسه حزب نیز دفتر جیره‌بندی داشتند، آن هم دفتر جیره‌بندی پایه یک که ویژه رهبران پایه ۲ حزب بلشویک و دولتمردان و بزرگان بود. در آغاز من با حسین‌اف گفتگو کردم و قرار شد که دانشجویانی که با خانواده‌های خود زندگی می‌کنند، خوار و بار |خواربار| خود را از فروشگاه مدرسه دریافت کنند. اما خواروبار دانشجویانی که در خوابگاه‌های مدرسه بسر می‌برند، مانند دانشجویان شوروی در دسترس آشپزخانه مدرسه حزب باشد و آنها از آنجا خوراک آماده دریافت کنند.

«پس از چند روز دانشجویان ایرانی جسته و گریخته به من یادآور شدند که خوراکیهای آشپزخانه مدرسه کم و بد است و از من خواستند تا با سرپرست مدرسه و آشپزخانه گفتگو کنم که شاید بهتر شود. من با آقای علیشر حسین‌اف گفتگو کردم، اما او چنین وانمود کرد که خوراک آشپزخانه مدرسه حزب که از خواروبار |خواربار| کمیته مرکزی حزب بلشویک بهره‌مند است در پایه یکم

است و جای هیچ گونه دودلی نیست. اما دانشجویان یادآور شدند که واقعیت جز آن است که رییس مدرسه می‌گوید. من برای آزمایش دو بار از خوراک آنجا خوردم و دریافتم که به راستی حق با دانشجویان ماست، چون به هیچ رو آن اندازه گوشت و روغن و دیگر خواروبار [خواربار]ی که دفتر پایه ۱ از آن برخوردار بود در آن نبود. پس از رایزنی با چند تن از دانشجویان، آنها پیشنهاد کردند که شاید کارکنان آشپزخانه نادرستند، از این رو بهتر است که مانند دانشکده افسری ایران، هر شبانه‌روز یک تن از دانشجویان کار آورندگان خواروبار [خواربار] و کارکنان آشپزخانه را بازرسی کنند. من با آقای حسین‌اف پیشنهاد دانشجویان را در میان گذاشتم و او به ظاهر پذیرفت. چند روز نخست بازرسان آشپزخانه و خواروبار [خواربار] دانشجویان روس و آذربایجانی بودند، تا اینکه روز بازرسی به یکی از دانشجویان ما، استوار و خلبان نیروی هوایی، آقای ناوی رسید. او شبانگاه نزد من آمد و گفت: رفیق دکتر بازرسی ما در این دستگاه کوچکترین ارزشی ندارد چون پس از آنچه که آورنده خواروبار [خواربار] زیرورو کرده بود، در پیش چشم من سرآشپز سی کیلو گوشت لخم را جدا کرد و گوشت مانده و استخوانها را به درون دیگ ریخت. من به او گفتم که چرا گوشتها را جدا کرده است، او گفت که این گوشت برای آقای حسین‌اف رئیس مدرسه است. خواهش می‌کنم پس از این ما را از این مأموریت و بازرسی معاف کنید. من گفتم: شاید این سرآشپز نادرست گفته و به آقای حسین‌اف بسته است، بهتر است با هم نزد او برویم و با او آنچه گذشته است در میان بگذاریم.

«به آقای حسین‌اف تلفن کردم که با یک دانشجو نزد شما می‌آیم. پس از چند دقیقه من و آقای ناوی نزد او رفتیم. آقای ناوی که خود آذربایجانی بود با زبان فصیح همه آنچه را که گذشته بود بازگو کرد. اکنون بخوانید که آقای حسین‌اف چه گفت.

«او گفت که سرآشپز درست گفته است، آن گوشت را روزانه برای من ناشتایی درست می‌کند. من نگاهی به آقای ناوی کردم و از آقای حسین‌اف خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم.

«در دفتر خودم به آقای ناوی گفتم دیدید که سرپرست مدرسه چه گفت آن سی کیلو گوشت را روزانه برای این رفیق ناشتایی درست می‌کند.

«آقای ناوی گفت پس رفیق دکتر اکنون چه باید کرد. گفتم بهتر است از خیر این

کار بگذرید و جوری سرکنید. آقای ناوی به من گفت که من از سربازی تا استواری و خلبانی پیمودم و همه سوراخ سمبه‌های ارتش [ایران] را دیدم، در آنجا لفت و لیس هست اما نه به این آشکاری و نه به اینجور که پس از برداشتهای گوناگون و کشر رفتن‌ها تازه سی کیلو گوشت را برای رئیس، ناشتایی درست کنند و خود رئیس هم بی‌پرده و بدون شرم آن را بازگو کند. رفیق دکتر صد رحمت به همان گروه‌بان‌ها و آشپزهای ارتش خودمان. میان آنان، آنهایی هم که دزداند، دست کم این جور گستاخ نیستند که آنچه می‌کنند بی‌پروا بگویند.

«پس از مدتی جیره‌بندی برداشته شد و دانشجویان ما هر یک برای خود زندگی و راهی برگزیدند. پاره‌ای در همان خوابگاه‌ها که آشپزخانه کوچکی برای دم‌کردن چای داشت، خوراک روزانه خود را پختند و پاره‌ای در بیرون از مدرسه اتاقی اجاره کردند. کوتاه‌سخن، هر یک روشی را پیش گرفتند.

«این آقای علیشیر حسین‌اف که گذشته از ریاست مدرسه حزب چنانکه یادآور شدم، عضو با سابقه حزب بلشویک و نامزد هموندی کمیته مرکزی آن نیز بود، تنها به لفت و لیس خواروبار [خواربار] دانشجویان و دیگر دست‌بردها بسنده نشد [نمی‌کرد] و از بودجه ساختمان مدرسه حزب که چند صد هزار روبل بود نیمی را به جیب زد و چون کار بسیار آشکار انجام گرفته بود، گویا می‌بایستی کیفر حزبی ببیند. اکنون ببینید که کیفر او چه بود.

او را از ریاست مدرسه حزب برداشتند و رئیس کرسی تاریخ حزب در آپی گذاشتند (آپی کوتاه‌نام انستیتو تربیت معلم آذربایجان و هم‌پایه دانشسرای عالی ما در ایران است).

«در این هنگام روزی آقای حسن‌اف به مدرسه حزب آمد و در دیدارش به من گفت که چون ما در دانشگاه باکو، بویژه در دانشکده خاورشناسی نیاز به شما داریم، فردا ساعت ده به دفتر رئیس دانشگاه بیاید تا با شما در این باره مشورت کنیم. روز دیگر من بدانجا رفتم و چون با رئیس دانشگاه آقای استاد جعفر خندان از تبریز (چکامه‌سرای آذربایجان) آشنا بودم، با او و آقای حسن‌اف به مشورت پرداختیم. آقای حسن‌اف به آقای جعفر خندان گفت که برای نیازمندی‌های دانشکده خاورشناسی گذشته از خود رفیق جهانشاهلو، که در ادبیات فارسی صاحب‌نظر است، از کسانی هم که ایشان مصلحت می‌دانند استفاده کنید تا گروه آموزشی بخش فارسی شما تقویت شود. آقای جعفر خندان گفت گذشته از خود

رفیق جهانشاهلو ما به سه تن استاد زبان فارسی نیازمندیم. اگر کسانی هم بتوانند در تاریخ آذربایجان ایران و ادبیات زبان آذری به این بخش یاری کنند، ما بسیار سپاسگزار خواهیم بود.

«من پس از گفتگو با چند تن که بیشتر صاحب‌نظر بودند، از آن میان آقای پیشه‌وری، سرانجام به این نتیجه رسیدیم که درس تاریخ ادبیات فارسی را خود من به عهده بگیرم و چهار تن دیگر را برای استادی زبان فارسی و آقای قیامی را برای تدریس تاریخ آذربایجان ایران از آغاز مشروطیت معرفی کنم، و قرار شد که چند ساعتی در ماه هم آقای پیشه‌وری در بخش زبان آذری گویش (لهجه) آذری ایران را تدریس کنند.

«روز دیگر من با در نظر گرفتن اندازه‌توان و درک موقعیت، بانو نیرالزمان حاتمی لیسانسیه ادبیات و زبان دانشکده ادبیات تهران و آقایان نوایی و شفایی و پیرزاده را برای استادی زبان پارسی به استاد جعفر خندان رییس دانشگاه معرفی کردم. گردانندگان دانشگاه از درس همه ما بسیار خشنود بودند، چون تا آن زمان کسانی که زبان فارسی و تاریخ ادبیات آن را تدریس می‌کردند، خود چنانکه باید بدان آشنایی نداشتند و به پرسشهای دانشجویان پاسخ درستی نمی‌دادند، دانشجویان هم بستگی ویژه‌ای به ما پیدا کردند.

«روزی آقای استاد حیدر حسین‌اف که دکتر فلسفه و رییس آکادمی علوم آذربایجان و نامزد هموندی آکادمی علوم شوروی بود، با تلفن از من خواست که در آکادمی علوم با او دیداری کنم. من که با او آشنا شده بودم به دیدار او رفتم و از نزدیک بیشتر آشنا شدم، او را مردی بسیار دانشمند و تیزهوش یافتم. او چند ساعت با من به گفتگو و مشورت پرداخت. سرانجام گفت که من بر خلاف بیشتر رهبران کمیته مرکزی حزب بلشویک و استادان فلسفه، تصوف و عرفان شرق، بویژه ایران، را پیشرو و بویژه عارفین [عارفان] ایران را مردمی نوآور و مبارز می‌دانم، اما من چنانکه باید با زبان فارسی و اصطلاحات عرفانی آشنا نیستم و نمی‌توانم از نوشته‌های گذشته و تاریخی خوب بهره‌برداری کنم، از این رو از شما که با زبان و تاریخ ایران و فلسفه آشنا هستید، یاری می‌خواهم و خواهشمندم با من همکاری کنید تا یک اثری ارزنده از خود به یادگار بگذاریم.

«او گفت که در شورای آکادمی علوم [موضوع را] به میان می‌گذارد تا انجام این کار علمی را به من و او واگذار کنند و سپس برای پذیرش آن در آکادمی علوم